

بجز او دیدم بر خورشید چنان
 در پیشش ایام بسین اندر
 هر چه از وی شد کرد در دین
 از فراق او بدیش از زمان
 زان چه شسته شادمانی کن
 از تو هم چه بد تو دل بر من
 پیش گویم که خود از او هیچ
 عشق برده منان باید ار
 عشق بنور عاقبت نماند بود
 تا پیش عاریتی دیوار یافت
 در طلب اصل که او با منم
 بندگی با او باشد از او که
 که بریزد بجز در کوزه
 کوزه چشمم چنانچه
 ترک دنیا هر که در از او
 هر که از دیدار بر خورشید
 در پیشش ایام بسین اندر
 از فراق او بدیش از زمان
 از تو هم چه بد تو دل بر من
 عشق برده منان باید ار
 تا پیش عاریتی دیوار یافت
 در طلب اصل که او با منم
 بندگی با او باشد از او که
 که بریزد بجز در کوزه
 کوزه چشمم چنانچه
 ترک دنیا هر که در از او
 هر که از دیدار بر خورشید

ملک بجز خورشید تو را هم در از تو
 این چه که خود چه جانم کشته
 کین هوش جا بهت کین هوش
 اینها را نماند تو همچون
 در کوی کن با یک خوار از بس
 تا بیا به بجز او ملک خلق در
 بسین رویدان بود که بجز او
 هست بر من عالمی بد بود
 چون نهان رفتند اندر کلاه
 چشمم بر سر او این کس در
 در بیان ز مال راه
 مال زر بر او بود چون کلاه
 آنکه زلف جعد و عینا بالک
 مال دنیا در او هر چه
 باز کوزه ای که بر او
 ای که نماند از چگونگی جان
 مرا سیر از القبه در شاه
 شکوه او هر چه قصد هر راه
 شاه آن در آن کوشای خانه
 غنچه بندگی که خوش خورده
 کل بود کوز از کمر از کلاه
 چون کلاه از او رفت خوشتر
 ملک نام هر چه در شرف
 نام خود که در کسیر از
 چند کوی خوشش از خوا
 علی جان کافور نام از
 میکند او را که کینه
 با من خورشید نورش
 صد در بندگی بود راه

ای تو

ملک